

امانت بی قرار

* زندگی سراسر شیرینیست،
گاه خودمان آنرا به قلای میکشایم *



انتشارات روشنا

سرشناسه : ابوالقاسم، هانیة، ۱۳۶۳ -
عنوان و نام پدیدآور : امانت بی قرار / هانیة ابوالقاسم.
مشخصات نشر : تهران : روشا، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری : ۵۲۸ ص.
شابک : 978-600-5170-98-6
وضعیت فهرست نویسی : فیا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره : ۱۳۸۸ الف ۸۵۲۳ ب/۷۹۲۳ PIR
رده بندی دیویی : ۳/۶۲ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی : ۱۹۵۲۷۱۹



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

امانت بی قرار

هانیة ابوالقاسم

طرح جلد: پرین حمزه‌لو

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۰

چاپ: گلپایان چاپ

لیتوگرافی: اردلان

صفحه آرایی: نوین گرافیک

قیمت: ۱۱۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۱۷۰-۹۸-۶

آدرس: تهران، شهرک ژاندارمری، بلوار مرزداران، خیابان لادن، بلوک ۴

طبقه ۴، واحد ۱۲ تلفن: ۴۴۲۳۳۰۷۸

هیاهوی ملاقات کنندگان، در واپسین دقایق وقت ملاقات، یک سو به گوش می‌رسید. راهروهای تاریک و پر نور بخش‌های مختلف، شاهد رفت و آمد شمار زیادی انسان بودند. به هر اتاقی که سرک می‌کشیدی، دست‌کم یکی دو نفر کنار تختی ایستاده بودند و حال عزیزشان را جویا می‌شدند.

غوغایی شادمانه، حاصل از دیدارهای کوتاه به پا شده بود و هیچ کس متوجه او نبود. هرکسی، برای دیدن عزیزش آمده بود، او نیز مانند دیگران قصد دیدار داشت.

دست‌ها همه پر مهر بود، از سبد گل، جعبه شیرینی، میوه و... اما او، دست خالی به دیدار آمده بود. هدیه‌اش را از پیش فرستاده بود. آمده بود تا گیرنده‌ی آن هدیه را ببیند.

وقت ملاقات، شروع نشده به اتمام رسید و چقدر زمان در نظر او به سرعت گذشت!

با اعلام پایان وقت مقرر از بلندگوهای بیمارستان، با یک دیباغم و اندوه و یک بغل ناباوری از اتاق خارج شد. رمقی برای برگشتن و بستن درب اتاق را نداشت. هاله‌ای از اشک، هنوز پیش چشمانش نمایان بود و دیدش را تاریک می‌ساخت. به هیچ عنوان متوجه اطرافش نبود. آنچه را که در طی چند روز اخیر تجربه کرده بود، به سالها وقت برای باورش احتیاج داشت. صدای نفس‌هایش، به وضوح شنیده می‌شد.

پاهای خسته‌اش، رمقی برای راه رفتن نداشتند. نگاه خیره و ماتش را به دیوار مقابل دوخته بود و در آرزوی رسیدن و تکیه بر آن به آرامی پلک می‌زد. دردی سوزان را همراه با هر بار نفس کشیدن درون سینه‌اش حس می‌کرد. برداشته شدن اولین گام، به کندی و با کشیدن شدن دم پایی سبکی که با پا داشت روی زمین همراه بود. نفس دیگری کشید. تمام وجودش پر از درد بود. به دست راست شکسته‌اش چشم دوخت و گچ سنگینی که از کتف تا روی انگشتان کشیده شده بود.

به هرصیبتی بود، عرض راهرو را طی کرد. آهسته و پرازد درد به دیوار سنگی و سرد پشت سرش تکیه کرد و به آرامی فرود آمد.

مدتی طول کشید تا چشمان سیاهی رفته‌اش به حال عادی باز گشیتند. در سرش غوغایی به پا بود و گوش‌هایش کیپ شده بودند. برداشتن همان چند قدم کافی بود تا زانوان ناتوانش به لرزه درآیند.

قطرات اشک، ناخواسته از اعماق وجود به چشم‌های بخون گرفته‌اش راه یافته و به آرامی جاری می‌شدند. در همین خیال، پرستار جوانی که میزی پر از دارو را به آهستگی هدایت می‌کرد از مقابلش رد شد. رنگ پریدگی چهره‌اش، پاهای پرستار را وادار به توقف کرد. پرستار نگاهی به او کرد و با نگرانی پرسید.

- شما حالتون خوبه؟

نگاه او همچنان خیره بود و چشم‌هایش بارانی. پرستار چند قدم جلوتر رفت و دستش را مقابل دیدگان او به آرامی حرکت داد.

- خانم... با شمام... صدای منو می شنوین؟

باز هم تلاش او، عکس‌العملی را به همراه نداشت! ترس و تردید پرستار جوان، رفته رفته بیشتر می‌شد. اما این بار به خود جرأت داده و با سر انگشت، شانه‌ی نحیف زن جوان را لمس کرد.

به یکباره به خودش آمد و با همین حرکت ساده، به سرعت از دنیای خیال و ناباورگی‌هایش فاصله گرفت. در سکوت به تلخی به او نگاه کرد.

- حالتون خوبه؟

- بله...

صدایش آنقدر خشنود و گرفته بود که پرستار تنها متوجه حرکت لب‌های کودکش شد. از لباس‌ها و سر و وضعش کاملاً مشخص بود که بیمار همان بیمارستان است.

- شما... شما چرا توی اتاقتون نیستین؟ اینجا چیکار می‌کنین؟

زن جوان که در آن شرایط تلخ، به هیچ عنوان حوصله‌ی کسی را نداشت دست‌چپش را روی صورت گذاشت و به گریستن ادامه داد. نگاه پرستار به کودکی‌ها و زخم‌های سطحی و عمیق دست و صورت او بود. وجدانش اجازه نمی‌داد او را در این حال رها کند و تنها بگذارد. به آرامی روی دو پا نشست و با ملایمت گفت:

- می‌خواهین کمکتون کنم. با هم بریم اتاقتون؟

میان بغض و حق‌گریه، به سختی راهی برای نفس کشیدن یافت. ملتسمانه نالید: «خواهش می‌کنم تنهام نذارین... خواهش می‌کنم...»
پیش از آنکه کلامی از دهان پرستار به گوش برسد، پرستار دیگری از انتهای راهرو صدایش زد و برای رسیدگی به یکی از بیماران از او کمک خواست. با وجود آنکه دلش پیش او بود و ذهنش پراز سوال، ایستاد... و به سرعت زن جوان را ترک کرد.

کاملاً مشخص بود حال خوشی ندارد و خسته است. او که متوجه هیچ چیز و هیچ کس نبود. بارش معتد ابرهای گرفته‌ی دلش هم آرامش نمی‌کرد.

اصلاً مگر می‌شد همه چیز را به دست فراموشی سپرد!

چه باید می‌کرد! نقطه‌ی شروع کجا بود در حالیکه همه چیز برای او پایان یافته بود؟ سرنوشت برای او چگونه رقم خورد؟ این بازی تلخ و شیرین... این راه پر فراز و نشیب از کجا آغاز شد و او را به دنبال خود کشاند!

قلب پر از دردش... مجال گریه کردن را به او نمی داد و نفس هایش تنگ بودند. سرش را به دیوار تکیه داد و سعی کرد نفس را تازه کند. برای فاصله گرفتن از آن دقایق و لحظات تلخ، سخت و غیر قابل تحمل، احتیاج داشت که روح خسته اش را پرواز دهد. پروازی کوتاه به سال ها پیش... سال های تلخ و شیرین زندگی اش...

با اندکی تامل و درنگ، طعم شیرین سال های عمرش را بیش از تلخی های آن می یافت.

در همین لحظه، آهی پر حسرت از اعماق وجود کشیده و قطره اشکی سوزان به روی گونه اش غلتید. علت آه کشیدن او چه بود؟ شاید... خیلی از فرصت ها را از دست داده بود! شاید شیرینی لحظه ها را در جای خود باور نکرده بود؟ شاید از گذر زمان خسته بود. شاید...

به آهستگی نفس عمیقی کشید. همراه با انجام این کار، دردی عجیب را در سمت چپ قفسه سینه اش حس کرد. دست لرزانش را روی قلبش قرار داد و چشم به اتاقی که از آن خارج شده بود دوخت. با دیدن بیماری که به ملاقاتش آمده بود، تبسمی محو و کوتاه اما شیرین روی لب هایش نشست. تپش قلب خسته اش را زیر انگشتان به راحتی حس می کرد. و لحظاتی بعد... فارغ از زمان، چشم به روی دنیا بست و روح را به سوی گذشته پرواز داد... .